

چگونه مناجات بخوانیم

یکی از ویژگی‌های شعبان، مناجات شعبانیه است؛ مناجاتی که میان اولیاء و اهل سلوک معروف است و در روایات نیز به آن توجه شده است. شاید هیچ مناجات دیگری نداشته باشیم که این همه درباره آن توضیح داده شده باشد؛ اینکه همه‌ی ائمه (ع) آن را می‌خواندند و متنی دارد که از جهاتی شاید بی‌نظیر باشد و برخی از توجهاتی که در آن شده، در دیگر متون دعا و مناجات دیده نشده است. این متن مناجات را بسیاری از اهلش می‌خوانند و با آن مأنوس هستند. ما فعلاً با آن جنبه‌اش کاری نداریم. بحث این است که چگونه می‌توانیم از این مناجات استفاده بیشتر و کامل‌تری داشته باشیم.

مناجات، از اسمش پیداست؛ یعنی چیزی شبیه دل‌نوشته که از بطن وجود انسان بلند می‌شود. انسان وقتی دل‌نوشته‌ای دارد، وقتی درد دل و راز و نیازی می‌کند، این‌گونه است که با همه‌ی وجودش و از عمق جاننش می‌آید؛ نه از روی دلیل بیرونی، نه از احساس وظیفه، نه به این خاطر که کسی دارد گوش می‌کند یا نیازی هست که برایش صحبت کند. انگیزه این‌ها نیست؛ بلکه وجود انسان با تمام هویتش بیرون می‌ریزد. انسانی که در خلوتی نشسته و با خودش صحبت می‌کند، یا افکاری که در ذهنش شکل گرفته و می‌خواهد آن‌ها را بیرون بریزد تا با آن افکار راز و نیاز کند؛ معبدی که انسان در آن نشسته و با تمام وجودش کلماتی را می‌گوید یا مطلبی را می‌نویسد، یا چیزی شبیه این. مناجات، حد‌اعلای این حالت در انسان است. یعنی از عمیق‌ترین لایه‌های وجودی و از عمق جان انسان بیرون بیاید، به سمت و به سوی دورترین افقی که انسان می‌تواند آن را ببیند.

اگر همه شکل‌های درد دل، راز و نیاز و دل‌نوشته را در نظر بگیریم، کامل‌ترین آن‌ها مناجات است. سؤال این است: آیا وقتی مناجات شعبانیه را می‌خوانیم، چنین حالتی داریم؟ یا خیلی وقت‌ها به‌عنوان یک وظیفه، یا به دلیل سفارش شدن، یا برای کسب ثواب می‌خوانیم؟ تفاوتش چیست؟ چرا این‌گونه نیست؟ و چه کار باید بکنیم تا حقیقت مناجات در انسان شکل بگیرد و انسان بتواند در این رجب، بخشی از خلوت و توجه به نفسش را از طریق مناجات شعبانیه انجام بدهد؛ به‌گونه‌ای که مناجات واقعاً مناجات باشد، نه یک خوانش وظیفه‌ای برای ثواب، یا به امید فهمیدن، یا مخلوطی از این‌ها؛ بلکه یک مناجات حقیقی. **این چگونه ممکن می‌شود؟**

این مسیری که می‌گوییم، با **سه اصل** همراه است. اگر این سه را رعایت کنید، مناجات برای شما شکل می‌گیرد؛ و می‌بینید که اگرچه شاید نه به سرعت، اما حرکت به سمت یک مناجات حقیقی آغاز می‌شود. اگر این مسیر را ادامه بدهید، آن‌وقت تفاوت مناجات‌خواندن شما را با قبل خواهید دید؛ یا حتی اگر قبلاً اصلاً مناجات نمی‌کردید و وقتی به سمت آن می‌رفتید احساس تصنعی بودن داشتید، یا حس می‌کردید فقط از روی وظیفه می‌خوانید، یا نمی‌توانستید با آن ارتباط بگیرید و عمق وجودتان با آن همراه نمی‌شد، و در نهایت رهاپیش می‌کردید و کنار می‌گذاشتید.

اصل اول این است که انسان همه‌ی این انگیزه‌ها و دلایلی مثل ثواب داشتن، وظیفه بودن، یا اینکه ائمه (ع) خوانده‌اند و ما هم باید بخوانیم را - گرچه در جای خود درست هستند - کنار بگذارد و با یک نگاه **محتوایی و عقلائی** به موضوع نگاه کند. یعنی بفهمد گرچه آن‌ها گفته‌اند، اما آن‌ها راهنما بوده‌اند؛ راهنمای رسیدن به چیزی که در عمق وجود ما ممکن و محقق است. پس باید به سمت حقیقتی در مناجات شعبانیه حرکت کنیم. این حقیقت چگونه حاصل می‌شود؟ با این که بتوانیم با **حقیقت محتوایی و وجودی مناجات ارتباط بگیریم**. چه‌بسا انسان یک‌بار، فقط با یک جمله، ارتباطی عمیق و درست برقرار کند؛ به گونه‌ای که آن جمله با عمق وجودش پیوند بخورد. اگر این ارتباط برقرار شود، ارزش همان یک جمله، دو خط، سه خط، یا حتی یک کلمه، بیشتر از آن است که انسان ده روز پیایی کل مناجات را از ابتدا تا انتها بخواند. این حقیقتی است که در آن روایت نبوی هم دیده می‌شود؛ آنجا که پیامبر (ص) به امیرالمؤمنین (ع) می‌فرماید: هنگامی که مردم با اعمال بر به سوی خدا می‌روند - دعا می‌خوانند، کار خیر می‌کنند، مدرسه می‌سازند و امثال این‌ها - تو با انواع عقل برو. یعنی چه؟ یعنی تفکر ساعتی، یک لحظه اتصال حقیقی روحی برای انسان، از بسیاری از اعمال برتر است. یک لحظه تفکر، یک لحظه برقرار شدن حقیقت روحی، ارزشش از هر چیز دیگری بالاتر است. بنابراین نکته اول این است که انسان به دنبال حقیقت برود و بقیه را رها کند؛ اینکه نتوانستم کامل بخوانم، یا نصفه ماند، یا فقط یک خط توانستم جلو بروم، یا فقط با یک جمله ارتباط حقیقی برقرار کردم. همین کافی است. البته این طور نباشد که انسان هیچ کاری نکند. نکند بهانه بیاورد که «من که نتوانستم». نه؛ انسان باید دنبال آن برود و سعی کند آن حقیقت را در آن پیدا کند، اما در مسیر رسیدن به آن حقیقت، به جنبه‌های دیگر اهمیت ندهد؛ اینکه کمیتش چقدر بوده، چقدر ثواب برده، این‌ها را کنار بگذارد.

اصل دوم این است که وقتی توجه به خداوند، اهل بیت (ع) و اولیای الهی می‌شود، انسان خود را گرفتار حقیقت ظاهری آن‌ها یا نگاه‌های توهمی‌ای که از خدا و مقدسات می‌سازد نکند. خداوند موجودی بیرون از کائنات، در کنار کائنات، یا اربابی آن سوی آسمان‌ها نیست که برای ما تصمیم بگیرد. امام رضا (ع) انسانی نیست که آنجا نشسته باشد و ما برویم از او حاجت بخواهیم و او گاهی بدهد و گاهی ندهد. این نگاه‌های غیرتوحیدی را، بعد از این همه بحث‌هایی که درباره‌شان شده، اگر انسان نتواند کنار بگذارد، امکان ندارد بتواند با حقیقت مناجات ارتباط بگیرد. وقتی خداوند را خدایی در آن عالم ببیند که من مناجات می‌کنم تا بیشتر گریه کنم و دلش بسوزد و چیزی به من بدهد، یا بروم امام رضا (ع) حاجت بگیرم، هی سینه بزนม و به قول مداح بگویم «ما مزد عزاداری از فاطمه می‌خواهیم»؛ این تصور مزد خواستن، این تصورات انسان را گرفتار توهمات خودش می‌کند و موجوداتی به نام خدا و ائمه (ع) می‌سازد که گاهی حاجت می‌دهند و گاهی نمی‌دهند؛ اگر خوب گریه کنی می‌دهند، اگر خوب سینه بزنی، آخرش باید مزد بگیری؛ مثل تاجری که می‌خواهد کسب و کار بکند. به جای این‌ها، آن حقیقتی را ببینیم که ورای این‌هاست؛ حقیقتی که از رگ گردن به ما نزدیک‌تر است. فداست و برتری‌ای که مثل روح ماست و نزد ما حاضر است. ما چطور با روح خودمان برخورد می‌کنیم؟ اگر در روحمان عصبانیت یا ناراحتی باشد، یا بخواهیم کاری روحی انجام بدهیم، آیا روحمان را می‌گذاریم جلوی خودمان و می‌گوییم: «تو را به خدا به من ترحم کن»؟ نه. **مقدسات و مبدأ مقدسات، یعنی خداوند، مثل روح این جهان است؛ روح انسان است و روح روح و روح روح. هر چه پایین‌تر بروی و عقب‌تر بیایی، به این حقیقت نزدیک‌تر می‌شوی.** وقتی کاری انجام می‌دهیم، خود آن روح است که به ما کمک می‌کند؛ ما فقط نباید خرابش کنیم. این حقیقت را می‌توانیم پیاده کنیم.

اصل سوم، نگاه ما به خودمان است. نگاهی که به خود داریم؛ اینکه خودمان را موجودی مفلوک ببینیم که فقط همین کارها را بلد است، گرفتار این جسم و محدودیت‌هایش است و از هر طرف مثل زندانی او را گرفته‌اند. در حالی که اگرچه در این جهان چنین زندانی‌ای وجود دارد و من گرفتار انواع معصیت‌ها، گرفتاری‌ها، خصلت‌ها، حب و بغض‌ها و چیزهای دیگر هستم، اما این «من» گرفتار، دامنه‌ای دارد تا بی‌نهایت. مثل این جسم من؛ اگرچه این جسم در این جهان است و گرفتار است و اگر کمی غذا دیر بخورد گرسنه می‌شود و داد و بیداد راه می‌اندازد، زیاد بخورد شکمش پر می‌شود و نمی‌تواند حرکت کند، از چیزی عصبانی می‌شود. اما همین «من» که این‌ها را دارد، روحی دارد که غالب بر همه این‌هاست. همه عصبانیت‌ها با یک نگاه حل می‌شود. همه گرفتاری‌های انسان به خصلت‌ها، خوردن و خوابیدن و مادیات، با کمی زنده شدن روح از بین می‌رود.

اگر بتوانیم به خویشتن خودم برگردم، کمی به خودم توجه کنم، آن وقت می‌بینم چه اتفاقی می‌افتد؛ می‌بینم که همه آن‌ها یک‌دفعه از بین می‌رود. برای غذا هزار جور مشکل دارم؛ می‌خواهم رژیم بگیرم، کمی کمتر بخورم، انگار آسمان به زمین آمده. یا غذایی که مطابق میل نیست بخورم، آن قدر اذیت می‌شوم. اما یک ذره روحم زنده می‌شود؛ کمی تمرکز می‌کنم، کمی از این تشت‌ها نجات پیدا می‌کنم، بعد می‌بینم آن چیزی که برایم خیلی سخت بود، راحت‌ترین کار می‌شود.

پس اصل سوم این است که نگاه من به خودم، نگاهی باشد که اگرچه مشکلاتم را در این عالم می‌بینم، اما می‌دانم این‌ها دامنه‌ای دارد تا بی‌نهایت، تا مرکز جهان. از آن طرف، در مطلب دوم گفتیم خدا از رگ گردن به من نزدیک‌تر است؛ از این طرف هم من به خدا از رگ گردن نزدیک‌ترم. به محض اینکه کمی بازگشت به خودم داشته باشم، آن حقیقت الهی در من زنده می‌شود. آن وقت، وقتی انسان این سه توجه را داشته باشد، می‌رود سراغ مناجات شعبانیه. من بعضی از بخش‌هایش را فقط با این نگاه متفاوت مطرح می‌کنم.

شروعش این است:

«اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَأَسْمَعْ دُعَائِي إِذَا دَعَوْتُكَ، وَأَسْمَعْ نِدَائِي إِذَا نَادَيْتُكَ».

این صلواتی که در دعاها این قدر زیاد ذکر شده، وقتی معنا پیدا می‌کند که اهل بیت (ع) را نه به عنوان آن اهل بیت (ع) بیرونی - که مثلاً در مشهد نشسته‌اند و من می‌روم چیزی می‌خواهم، ممکن است بدهند یا ندهند - بلکه با این نگاه ببینیم.

اما وقتی از این بگذرد و به چیزی شبیه روح انسان، شبیه عمق وجود انسان، شبیه چکیده هستی توجه کند، آن وقت می‌بیند که در هر دعایی ابتدا توجه به اهل بیت (ع)، به محمد (ص) و آل محمد (ع) داده می‌شود. یعنی توجه به این حقیقت، به آن نگاه صحیح. وقتی این نگاه باشد، همان مطلب دوم روشن می‌شود: انسان توجه پیدا می‌کند که این حقایق چقدر به او نزدیک هستند و به محض اینکه توجه‌ای به باطن این جهان بکند که این وجودات قدسی هستند؛ انگار انسان از این عالم نجات پیدا کرده است.

بعد می‌گوید: «وَأَسْمَعْ دُعَائِي إِذَا دَعَوْتُكَ، وَأَسْمَعْ نِدَائِي إِذَا نَادَيْتُكَ، وَأَقْبِلْ عَلَيَّ إِذَا نَاجَيْتُكَ». به من توجه کن. اگر آن نگاه اربابی آسمانی باشد، یعنی التماس: «تو را خدا حواست به من باشد». اما وقتی حقیقت من با آن حقیقت متحد است، این من هستم که به محض توجه، توجه‌ام کامل می‌شود. از آن سو که توجه کامل است، استماع و اجابت و اقبال، همیشگی است.

روح از بدن غافل نیست؛ این بدن است که از روح غافل است. بنابراین وقتی به روح می‌گویم «به من توجه کن»، در واقع این من هستم که دارم توجه می‌کنم. «فَقَدْ هَرَبْتُ إِلَيْكَ» من هستم که دارم فرار می‌کنم. فرار می‌کنم از این زندگی، از این همه غفلت، از این همه گرفتاری و بند. «وَوَقَفْتُ بَيْنَ يَدَيْكَ مُسْتَكِينًا لَكَ، مُتَضَرِّعًا إِلَيْكَ» من جلوی تو ایستاده‌ام، با تضرع. این تضرع و زاری از این است که غافل بوده‌ام. «رَاجِيًا لِمَا لَدَيْكَ». ادامه‌اش را ببینید که چطور مؤید همین مطالب است:

«وَمَا أُرِيدُ أَنْ أَبْدِيَنَّ بِهِ مِنْ مَطَّطِي، وَأَتَفَوَّهُ بِهِ مِنْ طَلَبْتِي، وَأَرْجُوهُ لِعَاقِبَتِي وَقَدْ جَرَتْ مَقَادِيرُكَ عَلَيَّ يَا سَيِّدِي فِيمَا يَكُونُ مِنِّي إِلَى آخِرِ عُمْرِي مِنْ سِرِّيَّتِي وَعَلَانِيَّتِي وَبِيدِكَ لِأَبِيدِ غَيْرِكَ زِيَادَتِي وَنَقْصِي وَنَفْعِي وَضَرِّي»

قبل ترش هم می‌گوید: تو هر چه من بخوام به زبان بیاورم همه را می‌دانی:

«وَتَعَلَّمُ مَا فِي نَفْسِي، وَتَخْبُرُ حَاجَتِي، وَتَعْرِفُ ضَمِيرِي، وَلَا يَخْفَى عَلَيْكَ أَمْرٌ مُنْقَلَبِي وَمَثْوَايَ»

هر چه من بگویم، تو خبر داری؛ هر چه در وجود من است، تو می‌دانی. پس برای چه دارم می‌گویم؟ برای چه مناجات می‌خوانم؟ اگر آن نگاهی که در آن سه اصل گفتم، مبنای این مناجات نباشد، اصلاً این جملات معنا ندارد. خود مناجات دارد خطاب به خدا می‌گوید: همه چیزهایی که من می‌گویم، تو می‌دانی. پس فایده‌اش چیست؟ فایده‌اش در گفتن من است؛ در این است که من دارم برمی‌گردم.

«بِيدِ غَيْرِكَ زِيَادَتِي وَنَقْصِي وَنَفْعِي وَضَرِّي». همه چیز دست توست. آیا تو خسیس هستی که به من نمی‌دهی؟ نه. از آن طرف دارد می‌گوید این روح، این عصاره هستی، این مرکز هستی، نمی‌تواند غافل باشد. اگر غافل باشد، جهان نابود می‌شود. این جهان ماست که برای خودش علم استقلال بلند کرده و نمی‌خواهد برگردد؛ و حالا باید برگردد. این‌هایی که من دارم مناجات می‌کنم، یعنی دارم برمی‌گردم به خودم.

«إِلَهِي إِنْ حَرَمْتَنِي فَمَنْ ذَا الَّذِي يَرْزُقُنِي؟ وَإِنْ خَدَلْتَنِي فَمَنْ ذَا الَّذِي يَنْصُرُنِي»

اگر گنه این عالم بخواد از این عالم غافل شود، دیگر چیزی باقی نمی‌ماند. اما اگر خدا را یک ارباب آن سوی آسمان‌ها ببینیم، خب می‌گوییم حالا او حساب خودش، من هم حساب خودم؛ اگر نداد، زندگی من که ادامه دارد. این یک نگاه نوع دیگر است.

« وَقَدْ جَرَتْ مَقَادِيرُكَ عَلَيَّ يَا سَيِّدِي فِيمَا يَكُونُ مِنِّي إِلَى آخِرِ عُمْرِي ».

دوباره این قسمت را با آن سه اصل نگاه کنید: حکم تقدیر تو، در ظاهر و باطن من و در هر چه هست، تا آخر عمر، بر من جاری است. خب، پس من اینجا برای چه تلاش می‌کنم؟ اگر همه چیز حاکم است، تلاش یعنی چه؟ یعنی اینکه این تقدیر، این روح انسان، احاطه‌ای که بر انسان دارد، این حقیقت عالم، این تقدیر کائنات، بلکه تقدیر مبدأ هستی و ارکان هستی، و آن رابطه آسمان و زمین - که حضرت ولی عصر (عج) - همه دارند انسان را به سمت تقدیرش می‌برند.

تقدیر چیست؟ همان چیزی که من خواسته‌ام، و همه دارند این را انجام می‌دهند. پس چرا من مناجات می‌کنم؟ برای این که اقرار کنم اوضاع مهندسی جهان این گونه است و اگر من خرابش نکنم، مسیر زندگی من به سمت انتخاب خودم پیش می‌رود؛ انتخابی که حداقل برای انسان‌های متوسط، انتخاب خوبی است. آن‌هایی که به شقاوت رسیده‌اند و فقط دنیا و ظلم و این‌ها را انتخاب کرده‌اند، حسابشان

جداست. کسی که مناجات شعبانیه می‌خواند؛ تقدیر مثبتی است و این تقدیرات تا آخر عمر بر او حاکم است. من تلاش می‌کنم این را برهم نزنم و به سمتش بروم. از طریق مناجات. یک لحظه، از طریق مناجات، حقیقت وجودی خودم را بیرون می‌ریزم؛ این وجود من زنده می‌شود. اینجاست که مناجات، حقیقت مناجات می‌شود.

«إِلَهِي كَأَنِّي بِنَفْسِي وَاقْفَةُ بَيْنَ يَدَيْكَ». انگار من پیش تو ایستاده‌ام. چرا "انگار"؟ چرا اینجا "کأَنِّي" به کار می‌برد اگر خدا ارباب آسمان است و امام رضا (ع) در ضریح خودشان هستند و من در مقابل ایشان ایستاده‌ام که دیگر نباید از "کَأَنِّي" استفاده کرد.

«إِلَهِي كَأَنِّي بِنَفْسِي وَاقْفَةُ بَيْنَ يَدَيْكَ وَقَدْ أَظَلَّهَا حُسْنُ تَوَكُّلِي عَلَيْكَ فَقُلْتُ مَا أَنْتَ أَهْلُهُ وَتَعَمَّدَتْنِي بِعَفْوِكَ»

انگار که من پیش تو ایستاده‌ام و حسن تو کلمدبر سر من سایه انداخته و آمرزش و عفو تو مرا فرا گرفته. این کلمه "کَأَنِّي" عجیب است.

اگر حقیقت توحیدی نباشد چرا باید این "کَأَنِّي" اینجا به کار برود؟ این ظاهرش این طور است، اما حقیقت این است که لطف تو بر من جاری شده و تقدیرت هم بر من حاکم است و تا آخر عمر هم هست. تو محکم دست مرا گرفته‌ای که به سمت همان انتخاب خودم بروم. حسن توکل من این نیست که تو تازه به من توجه کنی؛ تو توجه کرده‌ای، تصمیمت را هم گرفته‌ای و مرا می‌بری به سمت آنچه باید بروم. و آنچه باید بروم چیست؟ همان چیزی که خودم انتخاب کرده‌ام که خوب هم انتخاب کرده‌ام.

پس اینجا من برای چه مناجات می‌کنم؟ برای اینکه این را بفهمم؛ اینکه تلاش اضافه نکنم، مدام نخواهم این مسیر را باطل کنم، بیراهه نروم، این‌ور و آن‌ور نپریم، لجاجتی نکنم، سرکشی نکنم، دچار تردید نشوم. این‌ها را می‌گویم تا این حقیقت برایم روشن شود.

«إِلَهِي إِنَّ عَفْوَتَ فَمَنْ أَوْلَى مِنْكَ بِذَلِكَ». اگر عفو کردی، که کار خودت است؛ بعد می‌رسد به این عبارت عجیب:

«وَإِنْ كَانَ قَدْ دَنَا أَجَلِي وَكَمْ يُدْنِي مِنْكَ عَمَلِي». اگر اجلم نزدیک شده و عمل من، عمل صالحی که باید برای تو انجام دهم، نبود؛ یعنی دیگر وقت مردنم رسیده و هیچ کاری هم نکرده‌ام. حالا چه کار می‌کنم؟ اینجا می‌گوید:

«فَقَدْ جَعَلْتُ الْإِقْرَارَ بِالذَّنْبِ إِلَيْكَ وَسِيلَتِي». فقط یک کار می‌کنم: اقرار. همین. این اقرار می‌شود وسیله من.

این یکی از عجایب این مناجات است. البته در جاهای دیگر هم نظیرش هست، اما بعضی از این تعابیر یا به این صراحت نیست یا اصلاً نیست. اینجا صرف اقرار را وسیله قرار می‌دهد؛ یعنی دست‌ها را بالا می‌برد و تمام. اقرار، خودش مرتبه مهمی از بازگشت انسان به خویش است و صرف اقرار، بخش بزرگی از مسئله را حل می‌کند.

انسانی که گرفتار است، گرفتار زندان‌های سنگین و مشکلات فراوان است، همین که به‌طور حقیقی بپذیرد، خیلی از راه را رفته است. البته نه آن پذیرشی که آدم چیزی بگوید ولی ته دلش بخواهد فرار کند، یا اقراری که بعدش صد جور انکار و حقه‌بازی بیاید. آن اقرار حقیقی، اقراری است که انسان با خودش، با حقیقت خودش، با واقعیت وجودش و با همه کائنات، با صدای بلند اعلام می‌کند و پایش می‌ایستد.

به نظر می‌رسد در مسیر اصلاح انسان، صرف اقرار، نیمی از راه است؛ آن نیمه سخت. مثل مسیری که نیمی سربالایی است و نیمی سرازیری. طول مسیر یکی است، اما آن سربالایی انگار نود درصد کار را می‌برد. اقرار، همان سربالایی است. به همین خاطر است که حضرت

می‌فرماید: هیچ کاری هم نتوانستم بکنم، اما اقرار دارم. این اقرار را همین حالا انجام می‌دهم؛ این اقرار را با خودم و حقیقت خودم و با واقعیت خودم با صدای بلند به همه‌ی کائنات اعلام می‌کنم؛ محکم، بدون عقب‌نشینی.

بعد از این، دوباره حضرت می‌گوید: «إِلَهِي لَمْ يَزَلْ بَرُّكَ عَلَيَّ أَيَّامَ حَيَاتِي فَلَا تَقْطَعْ بَرُّكَ عَنِّي فِي مَمَاتِي». تو در تمام ایام زندگی‌ام به من لطف کرده‌ای، حالا نمی‌شود این لطف را قطع کنی. در ظاهر هم که محال است. بعد جلوتر، این درخواست تبدیل به نوعی انکار می‌شود: «إِلَهِي كَيْفَ آيَسُ مِنْ حُسْنِ نَظَرِكَ لِي بَعْدَ مَمَاتِي وَأَنْتَ لَمْ تُؤَلِّني إِلَّا الْجَمِيلَ فِي حَيَاتِي؟» چطور ممکن است بعد از مرگم از حسن نظر تو مأیوس شوم، در حالی که در زندگی‌ام جز احسان از تو ندیده‌ام؟

این را فقط به مرگ ظاهری محدود نکنید. از حیث تعقلی، این یک قاعده کلی است: خدایی که در ظاهر این همه لطف کرده و انسان را تا اینجا آورده، محال است در باطن امور و در ساحت معنوی دست از لطف بردارد. این در واقع نوعی اتمام حجت است؛ نه با خدا، بلکه با خود انسان. برای اینکه این بآسی که در دل انسان پیدا می‌شود، با عقل سازگار نیست و امکان ندارد.

کسی که نگاه می‌کند و می‌بیند تا این مرحله آمده، این همه لطف و نعمت شامل حالش بوده، دیگر می‌فهمد نیازش چیست: نیازش این است که این الطاف عمیق‌تر شود و باطن انسان اصلاح گردد.

آیا ممکن است خدا این باطن را اصلاح نکند؟ امکان ندارد.

«إِلَهِي قَدْ سَتَرْتَ عَلَيَّ ذُنُوبًا فِي الدُّنْيَا وَأَنَا أَحْوَجُ إِلَى سِتْرِهَا عَلَيَّ مِنْكَ فِي الْآخِرَةِ إِلَهِي قَدْ أَحْسَنْتَ إِلَيَّ إِذْ لَمْ تُظْهِرْهَا لِأَحَدٍ مِنْ عِبَادِكَ الصَّالِحِينَ فَلَا تَفْضَحْنِي يَوْمَ الْقِيَامَةِ عَلَى رُؤُوسِ الْأَشْهَادِ» گناه‌هایی در این دنیا انجام داده‌ام که اگر مردم می‌دانستند، مرا سنگ‌باران می‌کردند؛ و خدا همه را پوشاند و آبرویم را حفظ کرد. حالا آیا ممکن است در آن دنیا مرا رسوا کند؟ خدایی که این گونه با من رفتار کرده، آیا ممکن است سیرش عوض شود؟ در همین دنیا، در ظاهر و باطن، امور مرا آبرومندانانه سامان داده؛ نام و نسبی به من داده که دیگران به آن نگاه احترام‌آمیز داشته‌اند. آیا ممکن است در باطن امر، چیزی از این حقیقت را به من ندهد؟ آیا ممکن است خدایی که این همه آبرو به من داده و کسی را متوجه باطن خراب من نکرده، در نهایت این حقیقت را از من دریغ کند؟ این شدنی نیست.

«إِلَهِي جُودُكَ بَسَطَ أَمَلِي، وَعَفْوُكَ أَفْضَلُ مِنْ عَمَلِي». اینجا - العیاذ بالله - انگار شمشیر می‌کشد. جود تو آرزوهای مرا گسترده کرده است. این جود تو باعث طمع من شده. اینکه گفتم مرا سلمان فارسی کن؛ می‌دانم هیچ نیستم و همه چیزم خراب است. اما وقتی جود و عفو تو را می‌بینم، اگر قرار باشد عفو تو هم به عمل من بسته باشد، پس فرق من و تو چیست؟ عفو تو بالاتر از عمل من است.

«إِلَهِي لَوْ أَرَدْتَ هَوَانِي لَمْ تَهْدِنِي، وَلَوْ أَرَدْتَ فَضِيحَتِي لَمْ تُعَافِنِي». اگر بنا بود مرا خوار کنی، این همه مرا هدایت نمی‌کردی. این جهان را با این عظمت آفریدی، کهکشان‌هایی با میلیارد‌ها سال نوری فاصله، که هنوز به انتهایش نرسیده‌ایم، همه را آفریدی تا من هدایت شوم؛ بعد حالا بخواهی مرا خوار کنی؟ این معنا ندارد. یعنی این تقدیر تو، این مقادیر تو، و آنچه تا آخر عمر بر من جاری کرده‌ای، قطعاً خلاف رسوایی است. حتی اگر در ظاهر یا باطن جایی سختی ببینم، از حیث روحی و معنوی مطمئنم که مقصود تو خلاف این است. اگر بنا بود مرا رسوا کنی، این همه کمکم نمی‌کردی؛ این همه جاهایی که می‌توانستی یقه مرا بگیر و نگرفتی. در این زندگی صد جور اشتباه داشتم که اگر یکی از آن‌ها آشکار می‌شد، کارم تمام بود؛ اما با تقدیرات، با برنامه‌ای که در زندگی من جاری بود، به شکل‌های مختلف نجات

دادی. کاری کردی دست کسی نیفتم، به دادگاه کشیده نشوم، به بدنامی نیفتم. اگر بنا بود آخرش مرا رسوا کنی، این همه لطف و تدبیر معنا نداشت. پس معلوم است که رسوایی در تقدیر من نیست. اگر جایی آبرویی از من رفته، حتماً چاره‌ای نبوده و نوعی تنبیه کوچک برای اصلاح بوده است. وگرنه اگر قصد افتضاح بود، هزار راه ساده‌تر وجود داشت.

بعد می‌گوید: «إِلَهِي مَا أَظُنُّكَ تَرُدُّنِي فِي حَاجَةٍ قَدْ أَفْنَيْتُ عُمْرِي فِي طَلِبِهَا مِنْكَ». من اصلاً چنین گمانی ندارم که تمام عمرم دنبال حاجتی باشم و تو در نهایت آن را به من ندهی. این حتی در مورد یک انسان عادی بخشنده هم بعید است؛ چه برسد به تو که همه چیز در دست توست. اگر کسی چند بار درخواست کند، بالاخره می‌دهد. تو که بی‌نهایتی، چگونه ممکن است چیزی را که همه عمر خواسته‌ام، در نهایت ندهی؟ پس اگر نمی‌دهی، حتماً جزئی از تقدیر توست برای چیز بهتری دادن.

«إِلَهِي إِنْ أَخَذْتَنِي بِجُرْمِي أَخَذْتُكَ بِعَفْوِكَ، وَإِنْ أَخَذْتَنِي بِذُنُوبِي أَخَذْتُكَ بِمَغْفِرَتِكَ، وَإِنْ أَدْخَلْتَنِي النَّارَ أَعْلَمْتُ أَهْلَهَا أَنِّي أَحِبُّكَ.»

یک کلمات عجیبی است که شبیه این - البته در دعای کامل یا جاهای دیگر هم هست -

تو یقه‌ی من را بگیری به این که این کارها چی بود کردی؟ من هم دستم خالی نیست؛ می‌گویم تو کارت همین است که من اشتباه کنم و تو عفو کنی. اگر با گناهان من بگیری، به مغفرت می‌گیرم. من را بفرست وسط جهنم؛ آن‌جا «أَعْلَمْتُ أَهْلَهَا أَنِّي أَحِبُّكَ». این کلمه، دیگر غوغاست. انسان اصلاً نمی‌تواند هضم بکند که انسان وسط جهنم، آن‌جا، این اختیار و قدرت و این توان را دارد؛ که آن‌جا هم دست‌بردار نیست. می‌گویم من عاشق این خداوند بودم. این کلمات را اگر غیر معصوم بگوید، انسان انگار زبانش می‌چاد - به قول عوام - که همچین کلماتی بگوید. اما آن‌ها که می‌گویند، انسان اصلاً جرأت می‌کند که به این کلام زبان بگشاید. و بعد آن وقت دوباره حضرت شروع می‌کند یک‌سری کلماتی در توصیف رنجی که می‌برد.

«إِلَهِي وَقَدْ أَفْنَيْتُ عُمْرِي فِي شِرَّةِ السَّهْوِ عَنْكَ»

خدایا، من عمرم را با درد و غفلت از تو از بین بردم؛

«وَأَبْلَيْتُ شَبَابِي فِي سَكْرَةِ التَّبَاعُدِ مِنْكَ.»

جوانی‌ام را در مستی دوری، تباه کردم.

«إِلَهِي فَلَمْ أَسْتَقِظْ أَيَّامَ اغْتِرَارِي بِكَ، وَرَكُونِي إِلَى سَبِيلِ سَخَطِكَ»

بیدار هم نشدم و مغرور کرم شدم و راه سخط و غضبت را رفتم.

«إِلَهِي وَأَنَا عَبْدُكَ وَأَبْنُ عَبْدِكَ قَائِمٌ بَيْنَ يَدَيْكَ، مُتَوَسِّلٌ بِكَرَمِكَ إِلَيْكَ»

از یک جایی دوباره کلمات عجیب و غریبی می‌آید که شاید هیچ‌جا به اندازه‌ی مناجات شعبانیه این کلمات را نداشته باشد. کلماتی که به خداوند خطاب می‌کند و امور را به خداوند نسبت می‌دهد.

«إِلَهِي أَنْظِرْ إِلَيَّ نَظْرَ مَنْ نَادَيْتَهُ فَأَجَابَكَ، وَأَسْتَعْمَلْتَهُ بِمَعُونَتِكَ فَأَطَاعَكَ»

می گوید نگاه کن به من، نگاه کسی که خدا او را ندا می کند و او اجابت می کند.

« يَا قَرِيبًا لَا يَبْعُدُ عَنِ الْمُعْتَرِّ بِهِ، وَيَا جَوَادًا لَا يَبْخُلُ عَمَّنْ رَجَا تَوَابَهُ »

ای کسی که نزدیک هستی و از نزدیکان دور نیستی، و جوادی که بخل از او سر نمی زند.

«إِلَهِي هَبْ لِي قَلْبًا يَدِينِيهِ مِنْكَ شَوْقُهُ، وَ لِسَانًا يَرْفَعُ إِلَيْكَ صِدْقُهُ، وَ نَظْرًا يَقْرَبُهُ مِنْكَ حَقُّهُ»

به من دلی عطا کن که مشتاق قرب تو باشد، زبانی که صادق باشد. و بعد دوباره جملات دیگر:

« إِلَهِي إِنَّ مَنْ تَعَرَّفَ بِكَ غَيْرَ مَجْهُولٍ، وَمَنْ لَادَبَكَ غَيْرَ مَخْذُولٍ، وَمَنْ أَقْبَلَتْ عَلَيْهِ غَيْرَ مَمْلُوكٍ »

برخلاف این که ما همیشه می گوئیم عبد خدا هستیم؛ این جا برعکس است: آن کسی که تو به او توجه می کنی، دیگر مملوک نیست؛ این حقیقت آزادی انسان است. این توجه مثل آدمی است که روحش با جسمش همراه می شود. روح وقتی به جسم انسان توجه می کند یعنی هماهنگ است؛ روح که از جسم خارج نیست. این انسان است که از بدنش غافل از روح می شود. حالا اگر معکوس بشود این بدن تازه آزاد می شود، نه این که گرفتار شود. همین طور، وقتی خداوند به انسان توجه می کند، تازه غیر مملوک می شود.

« إِلَهِي هَبْ لِي كَمَالَ الْإِنْقِطَاعِ إِلَيْكَ، وَأَنْرِ أَبْصَارَ قُلُوبِنَا بَضِيَاءَ نَظَرِهَا إِلَيْكَ، ».

این کلمات، اوج کلمات مناجات شعبانیه است؛ انقطاع کامل به سمت خودت را به من بده و چشم دل مرا به نور توجه به خودت روشن کن.

« حَتَّى تَخْرِقَ أَبْصَارُ الْقُلُوبِ حُجُبَ النُّورِ »

تا چشم دل من این حجاب های نورانی را پاره کند، نه حجاب های ظلمانی.

« فَتَصِلَ إِلَى مَعْدِنِ الْعَظْمَةِ، وَتَصِيرَ أَرْوَاحَنَا مُعَلَّقَةً بِعِزِّ قُدْسِكَ »

وقتی به این جا می رسد، تازه می رسیم به معدن عظمت و روح ما معلق به عز قدس تو می شود؛ به آن مقام عزت و قداست متصل می شود. همان طور که جسم وقتی به روح متصل باشد روشن می شود و زندگی اش کامل می شود، روح انسان هم وقتی به حقیقتش متصل شود روشن می شود. و بعد:

«إِلَهِي وَأَجْعَلْنِي مِمَّنْ نَادَيْتَهُ فَأَجَابَكَ».

من را از آن هایی قرار بده که تو آن ها را ندا می کنی و آن ها اجابت می کنند؛ نه این که من ندا بدهم و تو اجابت کنی.

« وَ لَاحِظْتَهُ فَصَعِقَ لِجَلَالِكَ ».

خداوند به آن ها توجه می کند و این ها از جلال و عظمت این توجه مدهوش می شوند.

«فَنَاجِيْتُهُ سِرًّا وَعَمَلًا لَّكَ جَهْرًا»

اینجا دیگر مناجات حقیقی شکل می‌گیرد؛ نه مناجات انسان با خدا، بلکه مناجات خدا با انسان. این با چه حاصل می‌شود؟ با خلوت انسان، با آزاد شدن انسان. وقتی آزاد شد، آن ندا و آن حقیقت نازل می‌شود. انسان هم محل این مناجات می‌شود؛ آن عالم برتر با انسان، در باطن انسان، پیوسته این مناجات را می‌شنود. در ظاهر مثل بقیه زندگی می‌کند، کار می‌کند، می‌خورد، می‌خوابد؛ اما باطنش محل مناجات است.

«إِلَهِي وَالْحَقْنِي بُنُورِ عَزِّكَ الْأَبْهَجِ فَأَكُونُ لَكَ عَارِفًا، وَعَنْ سِوَاكَ مُنْحَرَفًا»

کمی از آن نور، از آن نورِ اَبْهَجِ عَزت، نوری که نشاط و لذت می‌دهد و انسان را به مرتبه‌ای دیگر از بهجت می‌رساند. آن وقت انسان، وقتی به این جا برسد، ذاتش از این زندگی جدا می‌شود هر چند که مثل مابقی انسان‌ها در حال زندگی کردن است.